

نشر دیگران

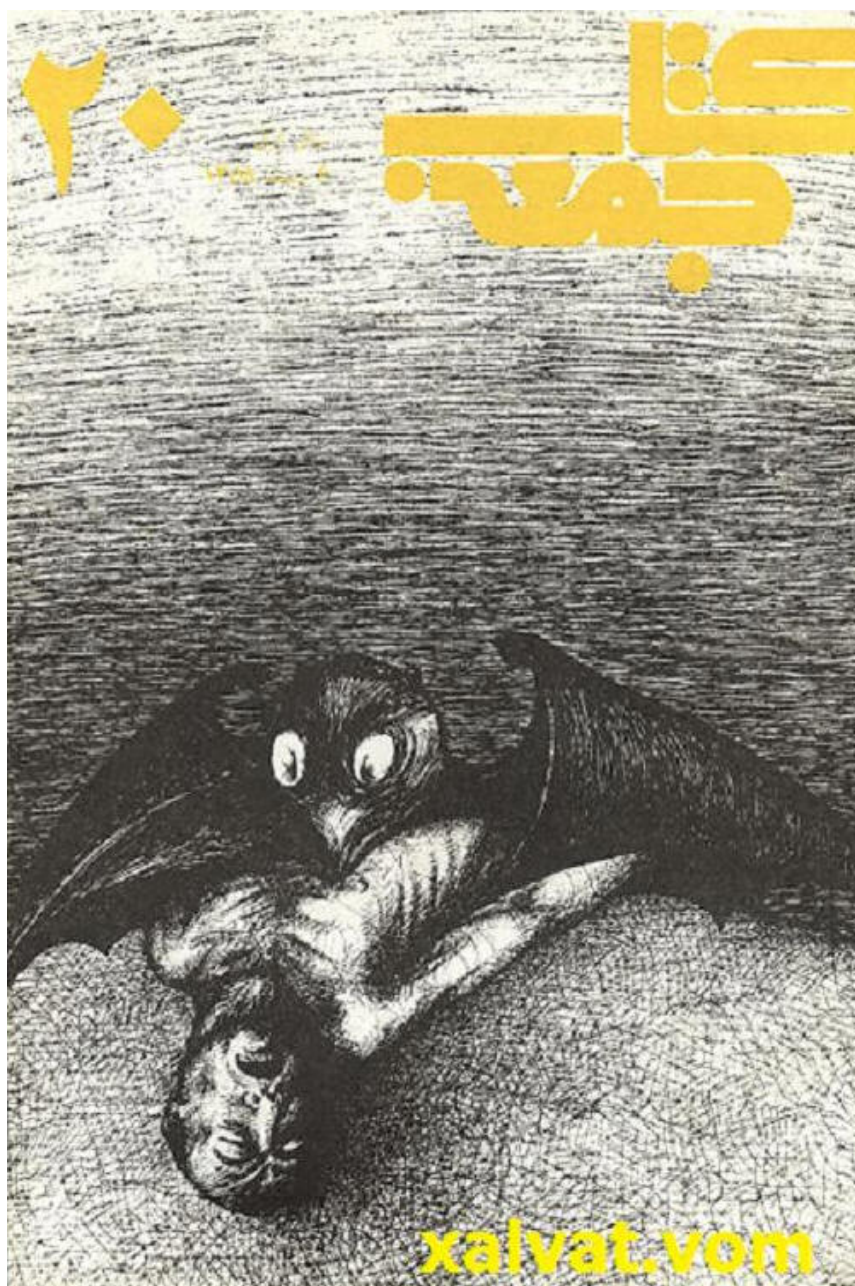


789

هنری میلر (برگردان : هما ناطق) : آمریکا ، جامعه مجانین

+

چارلز بوکوفسکی : زندگی در یک نجیب خانهء تگزاس



طرح روی جلد از: علیرضا اسبغید



هفتمنامه سیاست و هنر

سردبیر: احمد شاملو

با همکاری شورای نویسندگان

تألیف و تنظیم صفحات: ابراهیم حقیقی

مکاتبات با صندوق پستی ۹۵۹۱۳۲ (تهران)

مرکز پخش: تلفن ۸۲۸۸۳۲ (تهران)

مطالب رسیده به هیئت تحریر فایده
استرداد نیست. شورای دبیران در حد و
اصلاح مطالب آزاد است.

بهای اشتراك

برای ۵۰۰ شماره ۴۰۰۰ ریال

برای ۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره دو اروپا ۳۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره دو آمریکا ۴۰۰۰ ریال

که قبلاً دریافت می‌شود

خواهستاران اشتراك می‌توانند مبلغ لازم را
از نزدیکترین شعبه هر يك از بانک‌ها به حساب
شماره ۴۲۰ بانک سپه (شعبه آتریانك دانشگاه)
واریز کنند و رسید آن را به ضمیمه نشانی خود و یا
فید این که مجله را از چه شماره‌ای می‌خواهند
به نشانی پستی «کتاب‌جمعه» بفرستند.

شماره‌های گذشته هفت نامه را می‌توانید از
کتابفروشی‌های مقابل دانشگاه تهران تهیه کنید.

بها ۱۰۰ ریال

اشترك ویژه

با ارائه کارت تحصیلی ۵ شماره

۲۵۰ ریال

برای اشتراك به مرکز پخش مراجعه نمایید.

xalvat.vom

قابل توجه خوانندگان و همکاران

دست به‌کار تنظیم شماره‌هایی از
کتاب‌جمعه هستیم به ترتیب:

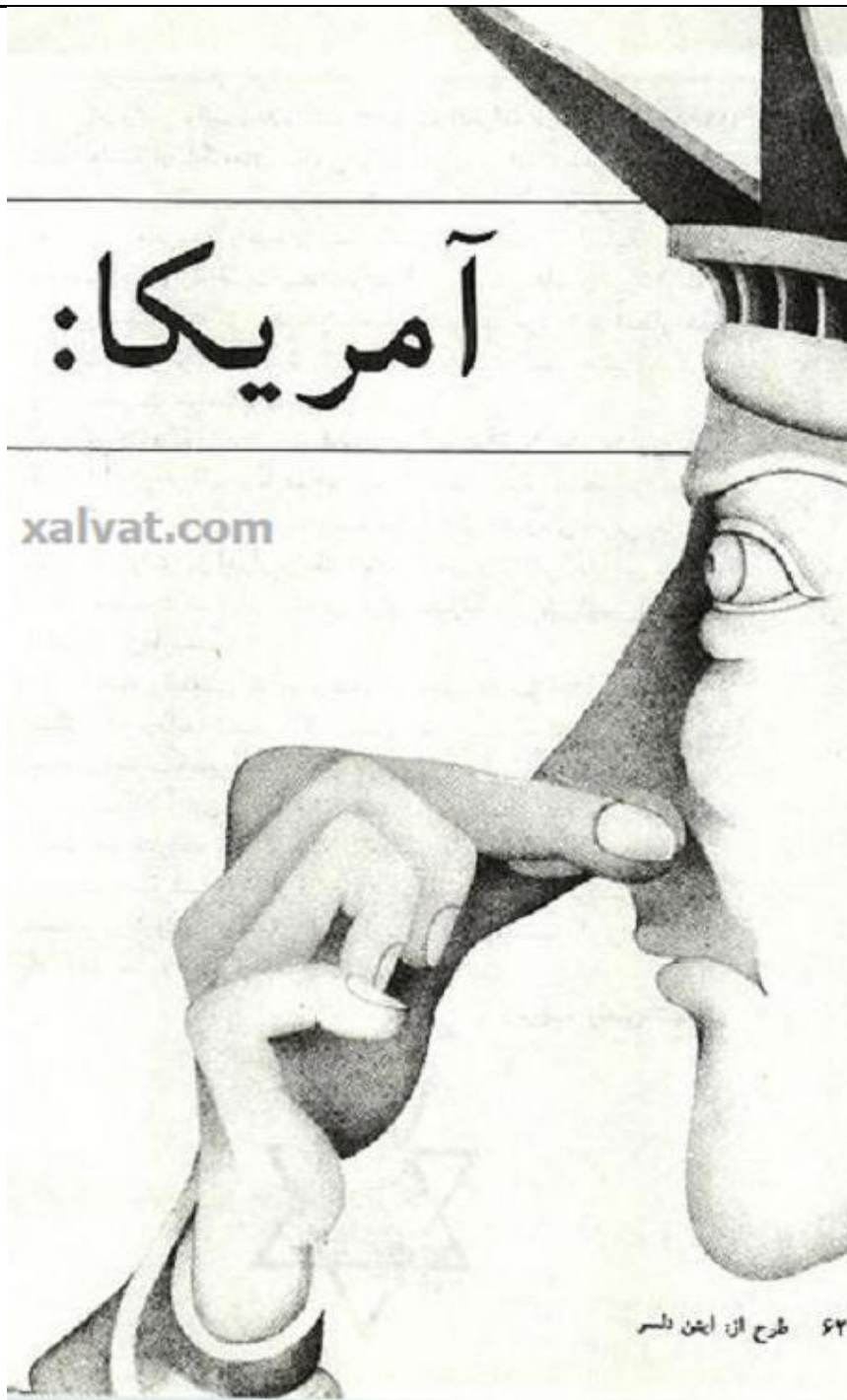
- ویژه فلسطین
- ویژه کودکان (بهمناسبت سال جهانی کودک)
- ویژه آفریقا
- ویژه آمریکای لاتین

چنانچه مطالب و اسناد و بررسی‌ها و
تصاویر چاپی در این زمینه‌ها در اختیار
دارید ما را به هرجه برپا تر کردن این
ویژه‌نامه‌ها پاری کنید! زمان دقیق انتشار هر
يك از این ویژه‌نامه‌ها بعداً اعلام خواهد شد.

برای تکمیل پانگانی کتاب‌جمعه در
زمینه تصاویر شخصیت‌ها و وقایع جهان
سیاست، م علم و هنر به‌پاری شما نیازمندیم
چنانچه تصاویری در این زمینه‌ها دارید برای
ما بفرستید.

آمریکا:

xalvat.com



۶۲ طرح از این دگر

جامعه مجانی

نوشته هنری میلر

ترجمه هما ناطق

xalvat.com

اتگار ما را فقط برای کشتن خلق کرده‌اند. به عنوان کشور رهبر، ما به باقی جهان آموخته‌ایم چگونه یکدیگر را نابود کنند و ثرو خشک را باهم پوزانند. سفر به‌عاء چند صیاحی توجه مردم را به خود جلب کرد، اما به‌زودی احساس کردند که این تجربه مصلحت عمومی را در بر نداشت و بی‌ارتباط یا منافع پناگون نبود. بدین معنا که در آینده نزدیک ما دیگر محتاج اونیفورم نظامی و سنگر و تیراندازی نخواهیم بود. کافی است بر مسئولی راحتی لم بدهیم و از هر نقطه که باشیم کشتارها را هدایت کنیم. کشتار در مسئولی راحتی دیگر نیازی به سرهنگان، دریاداران و داوردسته هاشان نیست. هر مردی، هر زنی، هر کودکی بسبب فی نفسه است.

وقتی می‌گویم یای ما لب گور است، این گفته تنها شامل حال ما نیست، شامل کسانی هم که از ما تقلید می‌کنند هست. ما همه باهم نابود خواهیم شد. شاید تنها چند قبیله ابتدائی و تعدادی از جانوران وحشی جان بدر برند. تردیدی نیست، ما آمریکانیان که تعیین کننده چوابع‌ایم، دیگر قادر به راه انداختن این کشتی نیستیم. هر فکر تازه‌ای که می‌خواهیم پیش ببریم، به شدت ما را به عقب برمی‌گرداند.

ما از همان نخست، سرو کارمان با دزدان، چنایندگان و سیاستمداران فاسد بود. کدام وقت دوره‌ای شکوفا، منزه و سعادتمند شناخیم؟ تا آنجا که من به خاطر می‌آورم، هرگز! از همان کودکی آنچه به گوشم خورد نام «نامنی هیل» بود. از همان

کودکی شاهد بودم که چگونه پلیس پرافرورخته مانند فزانی‌های با سابقه، مردم بی‌دفاع را در «بیدان اتحاد» به گلوله می‌ریخت. از همان کودکی افرادی که به عنوان «قهرمانان» ملی به ما می‌شناساندند یا در یادار «دئوی» احق بود و یا قدی روزولت، هرگز سخنی درباره «امرسون» و یا «تورره» و یا «رینسن» نشنیدم. کسی از «ال، جنینگس» راهزنی که هم زندان «او هنری» بود و او را به توشتن واداشت، یاد نکرد. در نزدیکی خانه من یک کتابخانه عمومی و یا یک کتابفروشی نبود. من «واژه فرهنگ» را وقتی کشف کردم که در سان دیگو، با اماگلدمن، آنارشیست معروف، آشنا شدم و به کمک او از مارتین لوتھر کینگ به نیجیه رسیدم.

در آمریکا تنها معاونین ریاست جمهوری نیستند که مجلس حمایت کامل اند. بیشتر مردم این مملکت همین طوریست. ملی این همه قرن، کمی ما توانستیم. نویسندگان بزرگ، نقاشان بزرگ، موسیقیدانان بزرگ به جهان عرضه کنیم. البته در این ملک پر شعرین اسامی کلام برداران بزرگ آسان تر است.

همین بازگویی‌ها، ما شاهد یک خیمه شب بازی تحت عنوان واترگیت بودیم. اگر واکنش مردم را معیار قرار دهیم، این نهم بدوچود می‌آید که سیاستمداران ما فقط دچار «انتباه» شده‌اند. اما هرگز دست به جنایت نیاوردند. واکنش ما طوری بود که انگار ما موفق شده‌ایم فساد را برای همیشه ریشه کن سازیم!

هنگامی که لینکلن قانون آزادی بردگان را اعلام داشت، ما همان بردیم که برده‌داری هم از میان برداشته شد. در آن روزها به خیال کسی نمی‌گنجید که در ایالات شمالی زاغ‌های سیاه‌نشین بر پا گردد و تبعیض نژادی یا مسائل به مراتب حادتر از آنچه ایالات جنوبی به خاطر داشت، چلوه‌گر شود. واکنش ما به دنبال بردگان سیاه، بردگان سفید هم آفریدیم. بردگان عصر صنعت، «کو - کولوکس - کلان» هنوز هست، مافیا هنوز هست؛ اما البته ما هنوز برنامه بهودی گشی نداریم، اما بهود آزادی به همان روشی سابق برقرار است.

به حقیقت، علی‌رغم تعلق‌های مفرقی، ما به همان میزان گونه‌فکر، انباشته از پیش‌داوری و نشئه خون هستیم که همیشه بوده‌ایم کافی است، نگاهی به ارتش و به پنتاگون بیفکنیم تا لرزه به انداممان افتد. همین جنگ آخرین، جنگ وینتام، چه عمل ناشیانه‌ی! تیمورلنگ و آنیلارا هم نمی‌توان با هیولاهایی که ما به سلاح اتمی و نابالم مجهز کرده‌ایم، قیاس نمود. اگر هیتلر آدمکش بوده پس ما چه هستیم؟ ما که از اول پایه کار را بر کشتار نهادیم. گفتیم که هر که از ما نیست کشتی است، چه سیاه پوست چه سرخ پوست، چه مکزیک و چه دیگران. تلویزیون و سینمای ما هم در همین کارند. کودکان در حال تماشا جنایت، تجاوز و شکجه، و ابلهانه‌ترین، عقب‌مانده‌ترین و وحشیانه‌ترین اعمال، بزرگ می‌شوند. یعنی با مظاهر بینرنت‌های مقدس و ملی ما؟ و ما در شگفتیم که چرا ملت آمریکا بیش از پیش و از هر سو در حال متلاشی شدن است. من صمیمانه می‌گویم تا جنبشی از تمدن امریکائی بیایم و تحسین کنیم، اما نمی‌بایم. زندان‌های مادخمه بلیدی ما است؟ مدارس

صندلی‌های آموختن... آموختن چه؟ در عصر ما معلم از شاگرد می‌هراسد. هر کس از چیزی می‌هراسد، حتی از میکروب! شب‌ها کسی جرأت ندارد بدون سلاح خانه‌اش را ترک گوید. در واقع گردش شبانه در خیابان موجب سوء ظن است!

چقدر این ترس‌التمل برزلی به‌جاست که: اگر قرار باشد مدفوع هم خرید و فروش شود باز فقرا بدون مقعد خلق خواهند شد. امروز حرف درزمره مردم درباره مواد مخدر و امراض مقاربتی است. نوجوانان ما در سنین کم به‌این بی‌معاری‌ها گرفتار می‌شوند و میزان درصد بیمارانی خارق‌العاده است. مواد مخدر و الکل نیز به‌همچنین با يك ملت مسموم هستیم. حتی مادرپرزگ‌ها هم معتادند!

من در بیست و يك سالگی به‌واشنگتن رفتم تا جلسات کسگره را از نزدیک ببینم. می‌دانید چه دیدم؟ يك تف دانی. همه در حال جویدن نوشون بودند. چه متظره‌ای. يك مشت افراد بی‌فرهنگ، پاها روی میز، در حال سرکشیدن بطری عرق و مست مست! برخی چنان مست بودند که قادر نبودند روی پای خود بایستند و در کلمه حرف معنول بزنند. یا خود گفت: این‌ها هستند نمایندگان که ملت ما را معرفی می‌کنند. این‌ها را باید گرفت مثل خوک برت گرد توی زیاله دانی. و از آن روز تا کنون هرگز رای ندادم. این خاطره از شصت سال پیش بود. امروز هم به‌استثنای «تف دانی» هیچ چیز عوض نشده است. فقط تف دانی از مد افتاده است.

اگر اخبار تلویزیون را نگاه کنید، حتماً متوجه می‌شوید که اینان قادر به تفکیک مسائل از یکدیگر نیستند. مثلاً نخست خبر زلزله وحشتناک را در تظاهراتی دودست بخش می‌کنند. بلافاصله به‌یک ماجرای تاجیز هم جنس بازی در آلمان و یا انگلستان می‌پردازند. بعد نوبت به ورزش‌کستنگی يك بانكده گشتاور يك ده، فاجعائی هروئین و کوکائین می‌رسد و اختیار آخرین ساعت دوباره اختصاص به‌خیمه بازی رهبران ما در واشینگتن دارد. در تمام طول این گفتار، حالت گوینده تلویزیون، عیوس، آمیخته با بلاغت و بی‌تفاوتی عمیق است.

اینست آموزشی که جوانان ما می‌بینند. آنچه در مدارس می‌خوانند نه متعمر تمر است و نه آنان را برای مبارزه در این جهان آماده می‌سازد. اگر برنامه آموزشی ما ذره‌ای با واقعیت‌های اجتماعی مطابقت داشت، می‌بایست نخست به‌جوانان ما فن جتایند، فن نظامی، بوکس بازی، جودو و کاراته می‌آموخت. می‌بایست به‌آنان می‌آموخت چگونه با رعدان آسوده دست به‌کشتنار زنند و چگونه برای سرگرمی انجیل بخوانند، می‌بایست به‌آنان می‌آموخت، چگونه عرق بخورند، چگونه حبشیش بکشند، چگونه دمار از روزگار دیگری برآورند چگونه بحسب بسازند و بر سر انقلابیون جهان بریزند، چگونه دمار از روزگار دیگری برآورند. چگونه به‌دختران و زنان و مادرپرزگان تجاوز کنند. و چگونه در زمانه‌ای مانند زمانه ما زنده بمانند. و گرنه از مطالعه داستان «ایوانه» و «پیر دو ونیز» چه حاصل!

مردم زمانه ما به‌همان میزان ابله و بد خلق و کثیف و پست هستند که مردم زمانه ملکه الیزابت یا این فرق که ما شکسپیر، دریک و رالی نداریم.

از تئاتر امروز چه بگویم. نقش ما امریکائیان در قیاس با اروپا و حتی آسیا هیچ است. «راک اندرل» که نشد موسیقی. نمایشنامه‌هائی که در برادوی به‌رودی صحنه می‌آید که نمایشنامه نیست. ما تئاتر - برای «مردم» نداریم. به‌عنوان مثال در آلمان - اگر نخواهیم جای دیگر را مثال بزنیم - هر شهری تماشاخانه و تالار اپرا و سالن کنسرت خودش را دارد و دولت به‌عزیزندان این تأسیسات کمک می‌کند. ما امریکائی‌ها پول داریم - خیلی هم داریم. اما برای ساختن میمپ، زیردریایی، جاسوس بازی و برای هرچه چشبه تخریبی دارد. ما هرگز پول برای فرهنگ و آموزش و با ریشه گن کردن فقر نداریم. در این ملک که مثلاً ثروتمندترین کشور روی زمین است. هزاران و هزاران نفر از غذاهائی که برای سگ و گربه ساخته‌اند، تغذیه می‌کنند. گفتم هزاران اما چه می‌دانم شاید هم میلیون‌ها نفر باشند.

دریازه قوای «تجیب» انتظامی ما که قاعده‌تاً حافظ امنیت ماست. چه می‌شود گفت. چه جنایت‌هائی که مرتکب نشده‌اند. چه نقسرت و چه بی‌اعتمادی که برپا نگشته‌اند. دریازه این‌ها دقیقاً باید گفت که فاسدند. اما «قهرمانان» ما را فقط باید در محیط ورزش جستجو کرد. فعلاً نام قهرمان، «ملی» ما محمدعلی کلی است. فردا شاید توب انداز مسابقات بیس بال باشد. قهرمانان حقیقی ما را کشته‌اند. روانه گورستان کرده‌اند. تعداد قهرمانان خاموش ما بسیار است. در این جامعه مقاومت براه لبکی خطرناک است. زیرا ما فقط امریکائی بده عقید انگلوساکسون و پروتستان یعنی دیوسیرتی که از آفریدگان شب است. تربیت کرده‌ایم. نوعی انسان هردنیبل! کشورهای دیگر هم دیکتاتورها و انقلابی‌هائی دارند که دست به‌اعمال وحشتناک می‌زنند. اما فقط امریکائی (مدرسه خالص) است که با بی‌افه حق بجانب و «غلکار خطا» می‌کند. یاد دیتام که می‌افتم استراشتم می‌گیرد. اما هنوز هستند کسانی که بر سربازان ما لقب قهرمان می‌دهند. پناه بر خدا.

این همه ایهام و این همه دورویی را قضائی از سربازان کلی پوشانیده روزنامه را که ورق می‌زنیم از قبل می‌دانیم که همان حوادث دیروز و پریروز تکرار شده‌اند. اما هرگز درمقابل این جنایات. کسی به‌شهردارها، فرماندارها، روسای بانکها و رهبران مذهبی ظن نمی‌شود. در حالی که در این جامعه اعلی و ادنی مردم به‌یک میزان به‌افکار جنایت‌کارانه مجهزند. کودکان هم آدم می‌کشند چون حوصله‌شان سر می‌رود. رهبران می‌گویند آن‌ها قصد آدم‌کشی نداشتند می‌خواستند کشتی بگیرند. در امریکا جنایات حرفه‌ای بیش از پیش در کاهش است و قتل از روی خونسردی و بدون علت هر روز افزایش می‌یابد. به‌اعتقاد من ما از رومیان در زمانه خودشان هم بدتر هستیم در روز قدیم تنها امپراتوران و نجیب پیمان‌گونه رفتار می‌کردند. اما در امریکا شهروندان هستند که این چنین‌اند. وضع ما بدتر است چون شامل کودکان هم هست. کودکان امریکائی از بزرگترها هم بدترند. چرا ستاره اقیانوس‌شان گور بود؟ در این جامعه همه حرفه‌ها به‌فساد گشائیده شده؛ طبیب و وکیل و استاد و قاضی و همه را می‌توان «خریده» پول است که قانون ساز است. یاقی همه

خاموش اند. باقی به تماشای عجایب بگی پس از دیگری نشسته اند و مژه برهم نمی زنند. سخن گفتن از مردم آمریکا، سخن گفتن از آن سیمرغ جاهلی است که هیچ نمی شود. هیچ نمی بیند. هیچ حس نمی کند. و هیچ نمی گوید. در همه حال بوی تعفن می دهد. بوی بی طرفی و بی تفاوتی بوی آنکه می گوید: «مواظب خودت باش. برو پدرک. گورتو کم کن. تصور نکنی. من که این سطور را می نویسم. از آنچه در سایر ممالك به نام این و با آن اصول فکری می گذرد. بی خبرم.

در آمریکا افتخار ما به این است که کشور دو حزبی هستیم. اما به حقیقت آنچه در اینجا حاکم است نظام هرج و مرج است. اغتشاش سایر ممالك معمولاً به خاطر منشوش بودن کارهاست. اما در عالم قیام اغتشاش هیچ کشوری به پای ما نمی رسد. رهبر این اغتشاش مردی است که به اصطلاح منتخب مردم است. با معنا این که برای انتخاب شدن باید میلیون هم باشد! باور نمی کنید؟ از میان همه افراد با کفایت و کارخان. ازمیان دو بیست میلیون نفر ما فقط حق انتخاب دوتن را داریم. نامزد ما یا باید دموکرات باشد یا جمهوریخواه يك فرد مستقل هیچ شانس ندارد. دموکرات و جمهوریخواه هم شانس ندارد. مگر اینکه در خلوت حافط متابع خودش باشد و نه متابع ملت. میلیون ها دلار خرج می کنند تا يك احمق، يك حقه باز و در هر حال يك عروسك مطیع خیمه شب بازی را انتخاب کنند و نام این شیوه کار را می گذارند شکل دموکراتیک حکومت! صدحمت به يك دیکتاتور با گذشت.

اگر کسی عقلش درست کار کند. هرگز هوای ریاست جمهوری آمریکا پسرش نمی زند. چون اگر درحین انجام مأموریت گشته نشود. آلتدر فرسوده می شود و کار سنگین بر دوش می کشد که در آخر کار پیرتر و غمگین تر اما نه آگاه تر - بیرون می آید. اگر جان سالم به در برد. بیست سال از عمرش کاسته می شود. و حتی اگر هم بخواهد نمی تواند بهر زندگی قبلی بازگردد. او دیگر مهره ای است در دست متافع کوتاگون. حریص است و تشنه به خون.

در این صورت خواهید گفت پس انقلاب در آمریکا اجتناب ناپذیر است. نه در آمریکا نیست. به قول خودشان شانس با ماست. با همه بدبختی ها. تنگناها. ملت ما يك ششتری مزوی کامل و عمیق شده است. به طوری که هرچه بهار تحمل کنند می پذیرد و تحمل می کند. و اگر فکر اعتراض و تجرأ و شکایت به سرش بزنند. پلیس آماده است تا او را سر جای خود بنشاند ما مثل تزارها. برای خودمان قزاق ها و شکنجه گران و جباران ویژه تهیه دیده ایم.

هنگامی که نیکسون را پخشیدند. اندکی چنچال برپا شد. در آمریکا فقط اقلیتی معتقد بود که می بایست او را روانه ندامتگاه و یا اطلاق گاز کرد. بدون تردید نیکسون يك شخصیت استثنائی است. نه فقط به خاطر خودخواهی و لجبایت و دغلتکاری - بلکه به خاطر بیروزی که به دست آورد. بیروزی در جنایت. و ما بدون شك شخصیتی همانند او نخواهیم داشت دفعه دیگر همزاد او را چایه جا خواهند کشت.

از آنچه تا کنون گذشت ممکن است چنین تصور بشود که در این مملکت نفرین

شده. من هرگز به چیزی دل نبسته‌ام. چنین نیست. دو میان این پست فطرتان. من هم جداگانه قهرمانان خود را داشته‌ام. از آن جمله: «جون براون» آن شورشی قلبینی که تا پای جان با آمریکا مبارزه کرد. و یا اماگلدمن آثارشست که مرا با دنیای فرهنگ آشنا کرد. و ایوگارد که در «غنا» شناختم و دوستانها به‌زندان افتاد... مالکوم ایکس، مارتین لوتر خواننده «سیاه... لورل و هاردی و دیگران. هم‌چنین من به‌منظر کوهستانی آمریکا... به‌آریزونا، به‌سرخ‌پوستان، سینمای صامت... عشق می‌ورزیم. ستارگان سینما مانند جین هارلو و گرناگاریورا دوست دارم.

salvat.vom

افراد و اشیاء این مملکت همیشه متغیّر نبوده‌اند. مردان و زنانی هم داشتیم که نه احق بودند و نه نژادپرست. شخصیت‌هایی نظیر بوجین و، ویس و، و، هلمز داشتیم که حقیقتاً به آزادی بیان و عدالت بیش از هر چیز معتقد بودند. اما نامشان بر سر هر کوی و پام نماند. نه. ایمن ملک آن «سرزمین آزادی و دلاوری نیست که مهاجر پیر خوابش را می‌دید حتی امروز هم بازارکو، کولوکس کلان و فاشیسم پروتی است. نه. این جامعه از سلامت سرزمین بالی و تاهیتی برخوردار نبود. امکانات ما محدود بود. در اینجا هرگز موقعیت انقلابی پیش نیامد. تنها زمانی که ما به انقلاب نزدیک شدیم دوره راضی‌نگین بود.

در این جا هر چیزی وسیله‌ای برای مسخره بازی و سودجویی است. رهبران ما همواره از جنبه‌های منفی و هر چیز پستی‌بانی می‌کنند. با مدافع دیکتاتورهای فاشیست هستند و یا مدافع حکومت سرنگان. سیاست خارجی ما همیشه فاجعه‌انگیز است. و برای مردم کوچه و بازار تفاوتی میان یک سوسیالیست و یک هرج و مرج طلب نیست. ما هرگز شهادت نداشتیم آثار کروینکین را به‌معلم خود توصیه کنیم. جوانان ما با چهره مردان صادق همچون ویس به‌کلی بیگانه‌اند. جوانان ما نسبت به سیاست کاملاً بی‌تفاوت‌اند. شخصیت‌های محبوب آنان عبارتند از بازیکنان فوتبال و باسکت بال. نوازنده مجنون وک‌اند - ول. گانگسترها و افرادی از این قبیل. آل کاپون آن راهزن معروف را دوست ندارند چون زیاد انسان بود.

هیچ چیز در کود جامعه ما را بهتر از «به‌اصطلاح» عصیان نسل جوان بازگو نمی‌کند. در قیاس با مجوسان عهد باستان جوانان ما به‌منزله شیرخوارگانی هستند که در جنگل گم شده باشند. سرچشمه الهامات آنان تغذیه درسی آنان مواد مخدر و الککل و رگ‌اند - ول است: ایشان علیه همه چیزند و هیچ کوششی در راه تغییر هیچ چیز نمی‌کنند. حتی اگر لیاقت شورشیان عهد باستان را هم داشتند. می‌توانستند این جامعه را از امروز به‌فردا تغییر دهند.

هر شخصیتی که پا می‌گیرد - چه خوب و چه بد - در نطفه خفه می‌شود. آنچه امروز خشم ما را بر می‌انگیزد ممکن است فردا جزو زندگی روزمره ما درآید. همچنانکه امروز دراج آدم‌کشی همان اندازه است که دراج شد. ما، مظهر بزرگترین قدرت پلیسی، بزرگترین فوای گانگستری بزرگترین انبارهای اسلحه، بزرگترین رقم آدم کشی، بزرگترین مرکز فساد، بزرگترین قسود قواش.

بزرگترین زندان‌ها (و بدترین آن‌ها) بزرگترین بیمارستان‌ها (و وحشتناک‌ترین آن‌ها)... مقام اول در همه چیز، بهترین، بزرگترین عظیم‌ترین و ترین و ترسین و ترسین... و پسوندهاتی که مفهوم خود را از دست داده‌اند.

در جامعه ما مافیای و جوانان آدم می‌کشند فقط برای اینکه راحت بشوند. ما از مرمیون‌ها و نظایرشان چیزی کم نداریم. آتش شله فلککاری است. معاونین ما مثل گبوتر دانشاً درحال پرواز از این کشور به آن کشور تا صلح برقرار کنند. و همزمان، همکارانشان در جلسات کنگره مشغول فروش اسلحه به هر که از راه می‌رسد هستند و آماده‌اند که بهرگونه پستی و دغلکاری تن در دهند. ما در معرض اختناقیم. نه توسط چین و یا شوروی. بلکه توسط کشورهای کوچکی که داری مواد اولیه اند و ما به آنان محتاجیم.

اندکی نامی کنیم. می‌خواهم چند کلمه در باره دو تن از «فهرماتان» خودم که در سطور قبل فراموش شده بنویسم. یکی از آن دو «ال - جنینکس» است. او قبلاً عضو گروه جسی جیمس بود. او همان جوانکی است که به فطرها و دلچان‌ها حمله می‌برد و دستبرد می‌زد و اعتراف داشت که با سلاح خودش چهل نفر را (البته برای دفاع ازخود) از پای درآورده است. ال جنینکس چند سالی در زندان اوهایو بسر برد. در بند یا «او. هنری» آشنا شد و او را تشویق به انتخاب مسیر ادبی نمود: خودال جنینکس هم در سال‌های آخر عمر، اولین و آخرین اثر خود را با نام «در سایه‌ها یا او. هنری» انتشار داد. اثری که به مراتب از همه آناری که او. هنری نوشته است، برجسته‌تر است. محبت من بهار از این دوست که وقتی برزیدنت و روزولت او را بخشید. او مدت‌ها به دنبال دوست و هم‌بند خود گشت و دریافت که دوست او با نام مستعار «او. هنری» نویسنده مشهوری شده است. آن دو بهم رسیدند و سال‌ها دوست در دست در خیابان‌های «برادری» گشت می‌زدند. هریار که ال جنینکس به آشنایان او هنری معرفی می‌شد و از او می‌پرسیدند از کجا سر درآورده. ال جنینکس یا مهربانی و صراحت جواب می‌داد: «از زندان اوهایو». و البته این پاسخ دوست او را سخت معذب می‌کرد. سال‌ها بعد کتاب ال. جنینکس توسط بلز ساندرا شاعر و نویسنده نامدار فرانسوی که من هم سخت دوستش دارم به فرانسه که ترجمه شد. خواستند حق‌التالیف را به مؤلف بپردازند. و جنینکس را پیدا نکردند. کار به جایی رسید که ساندرا شخصاً برای یافتن او و برای پرداخت حق الزحمه به امریکا آمد. این کار به گفتن آسان است و در عمل دشوار. زیرا پس از ماه‌ها جستجوی بی‌حاصل ساندرا تصمیم گرفت که به یاریس بازگردد. شب قبل از سفر ناگهان سرو کله جنینکس پیدا شد. آن شب به میخوری و گفتگو و داستان سرانی گذشت و هنگام وداع، جنینکس اسلحه خود را که با آن چهل نفر را کشته بود به ساندرا داد. بعدها ساندرا به من گفت:

«جنینکس سومین راهزنی است که سلاح خود را به رسم یادگار به من بخشیده است».

قهرمان دوم من هم به طرز عجیبی در ارتباط با ساندرا است. منظوم «جون - پل

- چونزه فهرمان جنگ ۱۸۱۲ است. سائدرام ۱۲ سال از زندگی خود را در جستجوی این مرد سیری نمود تا کتابی درباره او بنویسد. برای یافتن ال کاپون و دیگران هم همین کار را کرد. از این طریق بود که من در سفر چونز بهروسیه آگاه شدم و دانستم که او چگونه به خدمت ملکه کاترین درآمد واضح است که من در کتب تاریخ خودمان هرگز چیزی در این باره نخوانده‌ام...

salvat.vom

تنها خصلت شایسته‌نی که جامعه آمریکا داراست، آزادی بیان است شاید در هیچ کجای دنیا من نمی‌توانستم درباره سلطنت خودم این حرف‌ها را بنویسم. یا این حال این آزادی هم صد درصد نیست. در اینجا برای جلوگیری از افشای حقایق هزاران راه است. هم‌چنان که برای هنر پیشه شدن باید بهانی پرداخت. نویسنده جسور و بی‌بروا هم باید بهانی بپردازد. من با گرسنگی کشیدن و سانسور شدن این بها را پرداختم. در شصت سالگی بود که توانستم حسابی در بانک بگشایم. اینکه می‌گویند اگر در نظام هیتلری زندگی می‌کردم شکست می‌شدم و کشته می‌شدم، گاهی از کار ما نمی‌گشاید. در این جامعه سانسور به شکلی برقرار است. تنها کسانی که بر مسند قدرت تکیه دارند قادرند از خود دفاع کنند. همان‌طور که قبلاً گفتم، نیکسون مردی بود که هرچه خواست کرد، صادقاته بگیریم. می‌دانم چگونه می‌توان از روی کار آمدن نیکسون‌های دیگر جلوگیری کرد. ما اصلاح نشده‌ایم. سیاست در این ملک همان اندازه با دروغ آمیخته است که بود. بدتر از همه این که گویا خیال عوض شدن را هم نداریم. از دست هزاران کشیش گیسو بندند، هم‌چون بیلی گراهام هم کاری ساخته نیست. برخی رمالان معتقدند که اگر قرار بر اصلاح باشد، اصلاح جهان از آمریکا شروع خواهد شد. اینکاس چنین باشد، سخنان من هرچه تلخ و ناگوار جلوه کند، اما من از آمریکا و آمریکائیان متنفر نیستم. اگر می‌گویم تاریخ ما یک ناکامی مطلق است، می‌توانم همین گفته را درباره دیگر کشورهای متدین هم تکرار کنم. همان‌طور که در بالا اشاره کردم، نمی‌دانم باور کنم که در این سرزمین با عظمت کسی بگوید:

«ما به آنچه هستیم خرسندیم، چرا باید تغییر کنیم». این الفاظ براننده یک فرد متدین نیست. دو میان ملل متدین، من ملت آمریکا را فرسودتر و ناخرسندتر از همه می‌بینم. ملت احمقی می‌بینم که می‌خواهد جهان را با تصویری که خود از جهان دارد تغییر دهد. با این خیال احمقانه که در کار اصلاح جهان است. به فکر تغییر جهان می‌افتد. اما به حقیقت جهان را مسموم می‌کند، به نابودی می‌کشد. صدسال پیش والتر ویتمن شاعر آمریکائی به همین نتیجه رسیده بود از ما به عنوان «جامعه مجاثین» یاد می‌کرد. شاید ویتمن بزرگترین مرد آمریکائی آمریکا بوده باشد. این است آنچه او صدسال پیش نوشت:

«آمریکائیان عزیزم، ادامه بدهید. یا تمام قرا بنازید. همه درها را بدروی همچنان بول و سیاست بگشائید. بجزخبد تا دنیا بجزخدد. آن سرعنی که شما در پیش گرفته‌اید راه بازگشت ندارد. اما دست کم مجهز شوید. در ابلات گهته و نو هزاران تبعارضان فراهم آورید. زیرا شما در راه ایجاد جامعه مجاثین هستید.»

irpress.org برگرفته از: «بایگانی مطبوعات ایران»

۲۱

سال اول
۱۳ دیماه ۱۳۵۸

کنا
جمعه

xalvat.com



طرح روی جلد از: علیرضا اسبهبید



هفته نامه سیاست و هنر

سر دبیر: احمد شیباملو

با همکاری شورای نویسندگان

تأهین و تنظیم صفحات: ابراهیم حقیقی

مکاتبات با صندوق پستی ۱۶۳۲-۱۵ (تهران)

مرکز پخش: تلفن ۸۳۸۸۳۲ (تهران)

مطالب رسیده به هیچ عنوانی قابل
استرداد نیست. شورای دبیران در حق و
اصلاح مطالب آزاد است.

بهای اشتراك

برای ۵۰۰ شماره ۴۰۰۰ ریال

برای ۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در اروپا ۳۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در آمریکا ۴۰۰۰ ریال

که قبلاً دریافت می شود

خواستاران اشتراك می توانند مبلغ لازم را
از نزد بانک تهران شعبه هر يك از بانكها به حساب
شماره ۴۲۰ بانك سپه (شعبه اتوبانك باشگاه)
واریز کنند و رسید آن را به شعبة نشانی خود و یا
قید این که مجله را از چه شماره ای می خواهند
به نشانی پستی كتاب جمعه بفرستند.

تعاودهای گذشته هفته نامه را می توانید از
كتا بفروشی های مقابل دانشگاه تهران تهیه کنید.

بها ۱۰۰ ریال

اشترك ویژه

با ارائه كارت تحصیلی ۵ شماره

۳۵۰ ریال

برای اشتراك به مركز پخش مراجعه نمایند

xalvat.com

قابل توجه خوانندگان و همكاران

دست به كار تنظيم شماره های از

كتاب جمعه هستیم. به ترتیب:

• ویژه فلسطین

• ویژه کودکان (به مناسبت سال جهانی کودک)

• ویژه آفریقا

• ویژه آمریکای لاتین

چنانچه مطالب و اسناد و بررسی ها و
تصاویر جالبی در این زمینه ها در اختیار
دارید، ما را به هر چه بر بارتر کردن این
ویژه نامه ها یاری کنید! زمان دقیق انتشار هر
يك از این ویژه نامه ها بعداً اعلام خواهد شد.

برای نگه داشتن بایگانی كتاب جمعه، در
زمینه تصاویر شخصیت ها و وقایع جهان
سیاست، و علم و هنر به یاری شما نیازمندیم.
چنانچه تصاویری در این زمینه ها دارید برای
ما بفرستید.



21
xalvat.com

سال اول
۱۳ دیماه ۱۳۵۸

کتابخانه

چهارم برگزین
جمع سنان

شعر

خطابه ششم

میرزا آقا عسکری

زور مفرس

استاد تاریخی

آخرین صفحه تلوی

م. براند

عقل و عوامل بیکاری در ایران

ف. محقق

در سازه ضرورت بختیاری برین برای فر

بختیاری

ژان بریر دیگار

امیر گریس

دلار آمریکا، دلارهای تنگی و امیر بالستیم

آمریکا

فری میگارد

بانک دانش

زن و خانواده در کوبا

سینا کاکرون

م. سینا

انحطاط هنری و انحطاط اجتماعی

اندک سانچز واسکز

فاسی تیلی

حزب دموکرات کوردستان

گریس کوجرا

تهدید همبود

شطرنج

ج. آرا واکو

مهاجرت عشایری

قصه

زندگی در یک نجیب خانه نگرانی

سندوق پستی ۱۱۳۲-۱۵

نامدها

۱۵۲

چارلز بوکوفسکی، چنان که در مقدمه داستان دیگری
از او [شماره ۱۰ کتاب جمعه] آورده، نویسنده اعمالی
آمریکاست و هر نوشته او «گزارشی نمونه‌وار است از
جامعه افسارگسیخته و بی‌ندوپار آمریکا، گرفتار به‌توابع
عقل‌های روحی و جسمی، تب، صنعت، سایه سنگین پلیس
و تبلیغات و سکس و الکلیسم...» داستان حاضر نمونه
دیگری است از فساد که در اعمالی این جامعه بیمار
می‌گذرد.

زندگی در یک نجیب‌خانه تگزاس

چارلز بوکوفسکی

در یکی از شهرک‌های تگراس از اتویوس پریدم بیرون. هوا سرد بود. من پیوست داشتم. اما بختم زد و اتاق درندشت ترمیزی گیرم آمد به هفت‌سای حدود پنج دلار، که يك بخاری دیواری هم داشت. تازه لباسم را در آورده‌ام که يك سیاه برزنگی هاف هافو جلدی می‌برد. تو اتاق با سیخ بلند می‌پنا می‌کند به حقاری نو بخاری. آن نو هیزمی بد هم نمی‌رسد و من حیرانم که کاکا با سیخکش مشغول چه عملیاتی است. بعد مرا می‌سوکند دل و جراتی پیدا می‌کند و صدای ناهنجاری از خودش در می‌آورد: «ای... می... ای...»

فکر کردم: «چراشو نمی‌دونم، اما انگار منو جای اواخواهرا گرفته. منتها اما چون من از اوناش نیستم از دستم و اسش کاری پر نعیاد... واه که زندگی همین و تا بوده دنیا به همین گندی بوده...»

کاکا بیری، سیخ به دست دور اتاق شلتنگ می‌اندازد و بعد زحمت را کم می‌کند.

چییده‌ام تو تخت. سفر با اتویوس همیشه مزاجم را مختل می‌کند. بیخوابم می‌کند. حالا یگندیم از این که من اساساً آدم بدخواهی هستم. خلاصه، کاکای سیخ به دست گورش را کم کرده و من هم روی تخت دراز کشیده‌ام و به خودم می‌گویم «اگه خوب از خودت مواظبت کنی بعید نیس سه روز دیگه مزاجت ایجاب کنه.»

دوباره در یاز می‌شود. و این بار آفتاب جمال يك مخلوق مؤدب طلوع می‌کند. خانم زانو می‌زند و سرگرم رقت و روب خاکسترها می‌شود و بگریز خودش را می‌جتانند.

- یا به دختر خوشگل چه طوری؟

- شج، حسایی درب و داغونم. با اتویوس آمده‌م. فقط دلم می‌خواهد

بگیرم تخت بخوابم.

- هیچی بهتر از به جنس ترمیزی نمی‌تونه کمک کنه بدخواهی‌ها... پنج

دلار فقط.

xalvat.vom

- بت گفتم که خیلی خسته‌ام.

- به تیکه محشر. تمیز تمیز...

- کجابه؟

- جلو رفته.

- حالا ایستاده رویه روی من.

- متأسفم، داغون، داغونم.
- خُب، دو دلار، با تو مایه‌کاری حساب می‌کنم.
- متأسفم.

این یکی هم می‌زند بیرون، دو سه دقیقه بعدش صدای کاکا سیاه را می‌شنوم که می‌گوید:

- چی؟ عرضه نداشتی خالشو جا بیاری؟ بهترین اتاقو بهش دادم فقط فقط به پنج دلار، حالا تو زِر می‌زنی که نتواستی؟
- ولی، پرونو، من سعی خودمو کردم، چون پرونو سعیو کردم.
- کتاف لگوری.

صدای ساز و ضربش بلند می‌شود، گیرم نه یا مشت و این حرف‌ها: آقایان پدر مادر دار مواظبتن صورت طرف خراب نشود و جنس از ریخت نیفتد. این است که سبلی را فقط روی لب و شقیقه می‌آرند یا بین، و نازه هوای کار را هم دارند که انگشت‌شان تو چشم و چارپارو نرود کوروش کند. اما پرونو به گمانم سابق مهتر طولیده بود. این را از سر و صدائی که دست‌هایش در می‌آورد می‌شد فهمید.

دختره که هوار می‌کشید خودش را انداخت طرف دیوار که در پرود ولی داداش پرونو با يك ضربه مستقیم توی گود نگاهش داشت. دختره در فاصله میان دیوار و رگبار مشت‌ها والس می‌رقصید و جیغ می‌کشید، و من تو تخت دراز کشیده بودم فکر می‌کردم که: «البته گاهی نو زندگی لازم هست که آدم مداخله کنه. اما این جا راستی راستی هیچ صرف نمی‌کنه پاتو همچین معرکه‌ئی بذارم. اگر از اول می‌دونستم حتماً به چن دقیقه‌ئی با دختره فداکاری می‌کردم.»

salvat.vom

بالآخره خوابم برد.

صبح یا شدم لباس پوشیدم، خُب، این که گفتن ندارد. اما بیوست همان‌جور باقی بود، بعدش زدم به خیابان، قدم می‌زدم و سرسری مغازه‌های عکاسی را سباحت می‌کردم، وارد اولیش شدم.
- می‌خوانی عکس بتدازین؟

مو خرمائی نودل برویی بود و لبخندی تحویل داد.
- با این دعاغ دسته هونگی؟ نه بابا، من دارم یو گلوریا وستاون می‌گردم.

- گلوریا وستاون؟... خود من هستم.



پاهایش را انداخت روی هم، دامنش
جست بالا. تو دلم گفتم: «می میرد واسه
اینکه بقیه گربه کجا تخم می کنه»
- چه فرمایش ها می فرمائید.

شما گلوریا وستاؤن کجا بودین؟ من و
اون تو اتوبوسی که یاش از لوس آنجلس می اومدیم
آشنا شدیم.

خب، مگه اون چی چی داره که من ندارم؟
- حقیقتش، من متوجه شدم که والدۀ اش به مغازه
عکاسی داره، و حالا با این نشونی دارم پیش می گردم.
تو اتوبوس بین مون به اتفاقی افتاد،
- البته مقصودتون اینه که اون تو موفق نشدین
بین تون اتفاق بیفته.

- با همدیگه آشنا شدیم. وقتی اون پیاده
می شد چشمش بر اشلک بود.

من تا نیوارلثان رفتم، اما اونجا

دوباره اتوبوس گرفتم و برگشتم.

آخه گلوریا اولین زنیه که واسه من آب غوره گرفته.

- اگه از من می‌پرسین واسه یه چیز دیگه گریه می‌کرده.

- این فکرو منم کردم، اما بعدش مسافرای دیگه چیزای تازه‌تری بهم گفتن که رابم عوض شد.

- تنها اطلاعی که دارین اینه که مادرش دکون عکاسی داره؟

- آره.

- پس گوش کنین! من با مدیر مهم‌ترین روزنامه شهر آشنا.

- تعجیبی نداره.

xalvat.vom

این را گفتم و به‌ساق‌هایش نگاه کردم.

- اسم و آدوستونو بدین من. حکایت‌تونو براش تعریف می‌کنم. فقط

لازمه یه مقدار جزئیاتشو عوض کنیم. مثلاً بهتره شما با هم تو یه هوایما آشنا

شده باشین. متوجهی؟ تو آبرا و رعد و برق و این حرفا. اون وقت از هم جدا

شدین و دیگه همدیگرو ندیدین. موافقی؟ شما از نیوارلثان دوباره سوار طیاره

شدین و تنها چیزی که می‌دونستین. این بوده که مامانش عکاسه. اینا تو

روزنامه فردا چاپ میشه... دو سنون «قلب‌های تنها»، او - کی؟

گفتم «او - کی». وقتی بیرون می‌آمدم داشت گوشی تلفن را

برمی‌داشت.

این‌جا دومین یا سومین شهر مهم تگزاس بود و من يك ارباب به‌چشم

خلاق می‌آمدم. قدم زتان رفتم تا اولین بار.

در مقایسه با این وقت روز، جماعت زیادی تو بار بودند. روی تنها

چارپایه خالی نشستم. درواقع باید بگویم دو تا چارپایه‌ها خالی بود. یکی

طرف چپ یکی طرف راست يك گامبوی بی‌شاخ و دم که بیست و هفت هشت

سال سن داشته، دو متر و بیست سانتیمتر قد، صد و بیست کیلوگوشتم لخم.

به‌زحمت خودم را رو یکی از چارپایه‌ها مستقر کردم و يك آبجو

خواستم که يك نفس بالا رفتم و گفتم یکی دیگه.

یارو گامبوته درآمد که: - کلی نشاط می‌کونم وقتی یکی رو می‌بینم که

این جووری می‌ریزه تو خندق بلا. این‌جا فقط پیچه مزلقارو می‌بینی که میان

می‌شبنن یه نصفه آبجو رو چن ساعت تعوم توك می‌زنن. آشغالان!... از اون

حالتی که آرنج‌تو بلن می‌کونی خیلی عشقی شدم تو بمیری. غریبه! پَسال

بینم، این حوالی کارت چیه؟ پیچه کجائی؟

- من این حوالی کاری ندارم. ایل کالیفرنیا.
 - بیتم مقصد مخصوصی نداری؟
 - نه. همین جوری ول می‌گردم. مقصد خاصی ندارم.
 نصفی از آبجوی دوم را هم سر کشیدم.
 گامبو گفت: - خیلی ازت نشاط می‌گویم غریبه. خوش دارم به رازی رو
 پت بگم. گیرم اونوباس بیخ گوشت بگم. واسه منی که گرچه من به پا پهلونم.
 می‌ترسم کسی ترو هم پراما خورد نکونه. خودم و خودت.
 همان جور که آپجوم را تمام می‌کردم گفتم:
 - پتال بیتم!
 گامبو خراب شد رو من و زیر گوشم بیخ کرد:
 - تگرایی ها یوگند میدان.
 نگاهی بعدوبرم کردم، شانه‌نی بالا انداختم و خیلی راحت گفتم:
 - عشق است!
 وقتی گامبو ضربه را رها کرد، دو بك آن من خودم را زیر میزی پیدا
 کردم که پیشخدمت داشت برای شب آماده‌اش می‌کرد. زمین را چاچنگولی
 جیسیدم و از آن زیر سریدم بیرون. دهنم را پاك کردم و دیدم همه مشتری‌ها
 دارند بهریشم می‌خندند.
 خب دیگر. فلنگ را بستم.



xalvat.vom

بعد، جلو هتل که رسیدیم دیدم در بسته است يك تکه روزنامه
جسبانده اند روی آن.

- هی! می‌تونم پیام تو؟

- کی هستی؟

- پروکوفسکی. اتاق ۱۰۲. اجازه ده هفته‌م پیش دادم.

- «بزه» داشتی؟

- بزه؟

- ترتیبات.

- ترتیبات؟

مردك گفت: - هیچی بابا، بیا تو!

هنوز ده دقیقه نگذشته بود، تو تخت بودم. پرده‌های پشه‌بند از اطراف
تخت جمع شده بود آن بالا. پشه‌بند، دورتا دور تخت را که حسابی درتدشست
بود طاقی هم داشت می‌گرفت. پرده‌هایش را باینین انداختم و میانش دواز
کشیدم. قضیه کسی به نظرم عجیب می‌آمد، اما کلّ وضع عجیب‌تر بود.

بی‌هوا کلیدی تو قفل چرخیده، در اتاق باز شد و يك دختر سیاه، کوچولو
و قلمیه، با قیافه‌تی بفهمی نفهمی خوشگل و یروپای بُر و پیمان آمد تو
باشو. جیگر، وقت عوض کردن ملاقه‌هاش.

- اما من تازه دیروز اومدم این جا.

- جیگرا روز عوض کردن ملاقه‌ها ربطی به روز اومدن تو نداره. یا الله،
باشو، اون نه عتایی رو بُلن کن بذار به‌کارم برس.

- باشه، حرفی نیس.

لُخت لُخت از تخت بریدم باینین. به‌نظر نیامد که جا خورده باشد. انگار
نه انگار.

- شانس داشتی با این تختخواب عالی، جیگرا بهترین تخت و بهترین
اتاق هتل به‌تو رسیده.

- آره، همه میگن که من خوش اقبالم.

ملاقه‌ها را بهن می‌کرد، و من هم محو هیكل گرد و قلنبه‌اش بودم که
به‌رخم می‌کشید. بعدا پستاد جلو من و گفت:

- بفرما جیگر، گهواره‌ت حاضره. به‌چیزی احتیاج نداری؟

- خوب، به جعبه آيجو قوطی برسون.

- میرم برات میارم، بولسور رد کن.

xalvat.vom

بول را پیش دادم و تو دلم گفتم: «خوبه، اقلأ این به نفرو دیگه تو عمرم نخواهم دید.»

پشه‌بند را مرتب کردم و تصمیم گرفتم که بی‌خیال بگیرم تخت بخوابم. که سیاه قلمه برگشت. پشه‌بند را زدم بالا، دوتائی نشستیم به‌مغالی کردن قوطی‌ها و گب زدن. پیش گفتم:

xalvat.vom

- به خورده از خودت برام بگو.

کمی نوهم رفت اما بنا کرد تعریف کردن. هیچ متوجه نبودم چه مدتی و زاجی کردیم. خُب، و بالاخره... و این یکی از بهترین حوادث زندگی من بود.

صبح فردا از خواب که بیدار شدم رفتم يك روزنامه خریدم. ماجرای من با آب و تاب تمام در سرمقاله روزنامه معروف ولایت چاپ شده بود. اسمم را هم آورده بودند؛ چارلز بوکوفسکی، داستان‌نویس، روزنامه‌نگار، و سیاح بزرگ... خاتم زیبا و من درمیان ایرها یکدیگر را بازشناخته بودیم. او در تگراس پیاده شده بود. و من می‌بایست برای انجام مأموریتی تا نیواولتان بروم اما من که تصویر خاتم زیبا لحظه‌ای از برابر چشماتم دور نمی‌شد بی‌درنگ هواپیمای برگشت را سوار شده بودم. و تنها سرنخی که داشتم این بوده که مامان دختره مغازه عکاسی داره.

برگشتم هتل و يك نیمه ریسکی و پنج شش تا آبجو بالا انداختم... و بالاخره مزاج هم اجابت کرد، که این اتفاق مهم هم حتماً باید چاپ می‌شد. رفتم تو پشه‌بند دراز بکشم، که تلفن زنگ زد:

- آقای بوکوفسکی، سردبیر روزنامه با شما... ارتباط برقرار شد؟

- بله... الو!

- چارلز بوکوفسکی؟

- بله.

- اول بفرمائید شما در اون هتل بدنام چه می‌کنین؟

- چه‌طور؟ آدم‌های بسیار آبرومندی به‌نظر میان.

- آقا، اون چا کثیف‌ترین نجیب‌خونه این شهره. بوتزده ساله که تلاش

می‌کنیم بتونیم به‌نحوی درشو نخفته کنیم، چرا اونجا رفته‌این شما؟

- خُب، هوا سرد بود، منم اولین دری رو که دیدم وا کردم. رفتم تو آخه

با اتوبوس اومده بودم. واقعاً سرد بود.

چی؟ یادنون رفته موافقت کردین که با طیاره اومده باشین؟

- نه.

- پدمر حال، تشونی اون خانمو گیر آوردم، می خواهی بدیش؟

- حتماً، البته اگه شما موافق باشین، والا اصلاً حرفشم نزنیم.

- من فقط حیرونم که شما تو همچو مکانی چه می کنین.

- به چیز مسلّمه: شما اویاب مهم ترین ورقبارة محلی هستین. و لطف

کردین بمن تلفن زدن، من هم تو یک نجیب خونه تگزامس هستم. پس بهتره

دیگه راجع بداین موضوع حرف نزنیم... ژُک گریه می کرد، منم نمی دوستم

چرا، و همین پدرمو درآورده بود، من سوار اولین اتوبوس شدم و...

- گوش کنین!

xalvat.vom

- جی رو گوش کنم؟

- تشونی... من تشونی اونو میدم شما. خانمه هم مقاله رو خوانده، حتی

سفیدباشم خوانده، تلفن زده می خواد بییته تون. البته من بهش نگفتم شما کجا

اقامت دارین، ما تگزامسی ها خیلی میادی آداییم.

- می دوتم. شب پیش این مطلبو تا دهنش حالیم کردن، تو به بار

- لابد واسه این که زیادی نوش جان فرموده بودین.

- من نوش جان نمی فرمایم، خیلی ساده «بائیل میشم».

- راستش دارم از خودم می پرسم که واقعاً باید این تشونی رو به شما بدم

یا نه!

- خُب، حالا که این جوهره اصلاً فراموش کنین.

و گوشی را گذاشتم.

تلفن.

- تلفن برای شماست آقای پوکوفسکی... سردبیر روزنامه...

- وصلش کنین.

- گوش کنین آقای پوکوفسکی. ماجرای شما توجه عده زیادی

ازخوئنده های مارر جلب کرده. همه میخوان آخرشو بدون.

- به نویسنده هاتون بگین از تحیل خودشون استفاده کنن، نه قصه رو

بسازن.

- بمن بگین، البته اگه اسباب ناراحتی تون نمی شه: شما چه طوری

تون تونو دو میارین؟

- کاور نمی کنم.

- یعنی کارتون فقط اینه که از این اتوبوس بپریدن. تو اون اتوبوس و

خانم‌های جوونو گریه بندازین؟
- این مطلب برا آدمای تازه پدورون رسیده قابل فهم نیست.
- باشه. من خطر می‌کنم و نشونی رو بتون میدم. ولی عجله کنین و
زودتر برین اونجا.

- باشه، ولی خودمم تو این جریان دارم خطر می‌کنم.
آدرس را بهم داد.
- راه رو براتون شرح میدم.
- زحمت نکشین، من که تونستم نجیب خونرو پیدا کنم حتماً اون
خونروم می‌تونم پیدا کنم.

گفت: - من به چیزی رو تو شما نمی‌پسندم.
گفتم: - ول معطلین، اگه هیکل نایی داشته باشه براتون تعریف می‌کنم.
تلفن را قطع کردم.
ساختمان کوچکی بود که بهاش رنگ بلوطی زده بودند. پیرزنی دو را
باز کرد.

- من چارلز یوکوفسکی هستم. اومدم خانم گلوریا وستاون رو ببینم.
- من مادرشم، یعنی شما همون آقای تو هوایماستین؟
- من آقای تو انویوسم.
- گلوریا تا مطلبو خوند شصتس خیردار شد.
- عالیله! خوب... حالا؟
- بفرمائین تو.
وارد شدم. پیرزن صدا زد:
- گلو...ریا!

گلوریا وارد شد. مرتب و جدی. یکی از آن نگرانی‌هایی که از شدت
سلامتی باد در می‌کنند.

- از این طرف بیائین. مامان، ما دو تنها بذارین.
گلوریا مرا به اتاق خودش راهنمایی کرد ولی در را باز گذاشت.

ایستاده بودیم. دور از هم.
ازم پرسید: - دو زندگی چه می‌کنین؟
- نویسنده هستم.

- آه... آفرین! ناشرتون کیه؟

- تا حالا که هیچی چاپ نکرده‌م.

xalvat.vom



- آه... پس در این صورت هنوز نویسنده نویسنده نیستین.

- درسته. و درحال حاضر تو يك نجیب‌خونه اقامت دارم.

- ها؟

- خدمت‌تون عرض کردم همین طوره که می‌فرمائین: هنوز نویسنده

نویسنده نیستم.

- نه... بعد از اون... یه چیزی بعد از اون گفتین.

- خدمت‌تون عرض کردم که درحال حاضر تو یه نجیب‌خونه اقامت

دارم.

- همیشه این کار رو می‌کنین؟

- نه!

- چطور شده که شما تو ارتش خدمت نمی‌کنین؟

- والله، منو نخواستن.

salvat.vom

- شوخی می‌کنین.

- خوشبختانه نه!

- علاقه ندارید جنگ کنین؟

- نه!

- اما آخه اونا پرل هاربر رو بمباران کردن، مگه نه؟

- می‌دونم.

- دلنوی نمی‌خواد علیه آدلف هیتلر جنگ کنین؟

- راستش نه. منم درست به اندازه دیگران به این کار علاقه دارم. نه

کم‌تر نه بیشتر.

- انگار زیادی لاش تشیف دارین.

- کاملاً درسته. من از آدم‌کشی ککم هم نمی‌گزه. گیرم اصلاً موندن توی

سریازخونه برام قایل تحمل نیست. میان به جمع خرناس‌کش، که بعد هم به

یفتیوزی یا شبیور بیدارباش از خواب بلندم کنه. هیچ هم خوش ندارم خودمو

تو اون اوضاع که مرغی بنده‌ام که زنده زنده پوستمو بکنن. پوست حساسی

دارم.

- خوشحالم که بالاخره فهمیدم دست کم به عضو حساس تو هیکل

سرکار بهم می‌رسه.

- خودمم همین طور. ولی ترجیح می‌دادم که ارن عضو پوست، من

نیاشم.

- شاید بهتر باشه که
شما با پوست تون چیز بنویسین
- شاید بهتر باشه که
شمام با... برشیتون لنت!
- هم خیلی پررو هستین،
هم خیلی لشن. ولگردی فاشیست
مسلکو باید حسابی ادب کرد،
نامزد من ستون نیروی دریاییه.
الآنه اگه این جا بود دک و
پرژونو له و لورده می کرد.

xalvat.vom



- ممکنه. اما دراون صورت من بازم پرروتر می شدم.
- دست کم بهتون می فهموند که چطور به جنتلمن باشین.
- حق با شعاس. اگه من موسولینی رو می کشتم اون وقت به جنتلمن
بودم؟

- مسلماً.
- در این صورت همین فردا علی الطلوع دست به کار میشم.
- فکر می کردم ارتش شمارو نمی خواد.
- می دونم.
- يك لحظه بدون حرف رویه روی هم ایستادیم. گفتم:
- گوش کنین، می تونم به چیزی اذتون ببرسم؟
- ببرسین.
- چرا می خواستین همراتون از انربوس پیاده شم؟ چرا وقتی قبول
نکردم اون جور آغوره گرفتین؟
- به دلیل قیافه شما. شما به جوری زشت هستین. خودتونم می دونین؟
- معلومه که می دونم.
- خوب. قیافه تون زشت هس، اما عوضش به غمی توشه. راستش از
دیدن شما بود که غصه ام شد نه از رفتن تون. چرا قیافه شما این قده غمناکه؟
- یا پیغمبر!
- بلند شدم بی خدا حافظی زدم بیرون.
- پیاده برگشتم به نجیب خانه. دربان مرا شناخت:
- هی، قهرمان، درباره جی اختلاط کردین؟
- هیچی. فقط یحیی بود درباره تگزاس.
- تگزاس؟ با تگزاس موافق بودی یا مخالف؟
- البته موافق.
- زندگی سخته، قهرمان!
- می دونم.
- رفتم به اتاقم. گوشی را برداشتم و از تلفنچی سردبیر روزنامه را
خواستم.
- روز بخیر رفیق. من بوکوفسکی.
- دیدیش؟
- دیدمش.

- وضع جور شده؟
 - زرشك! واسی كه زرشك! پیخودی به ساعت وقتمو تلف كردم. همینو به خوانندگان تون بگین.
 تلفن را قطع كردم.
 آمدم بیرون و رفتم تو پار دیروزی. هیچی عوض نشده بود. گامبو همان جای دیروزش نشسته بود. میان دو تا چارپایه خالی نشستم و دوتا آبجو خیر كردم. اولی وا يك ضرب بالا انداختم و بعد، نصف دومی را سر کشیدم. گامبو گفت:

- اوهو... ریفتی دیروز خودمو نه. چه طوری؟

- یوسنم خیلی حساسه.

xalvat.com

- متو پادت میاد؟

- تو رو یادم میاد.

- فك می كردم دیگه نبمی بینمت.

- حالا كه داوی می بینی. چه طوره به جزئی تفریح کنیم؟

- غریبه. این جا تو تگراس کسی تفریح نمی كونه.

- اوه... دارمت.

- هتو فك می كونی تگراسی ها بوگند میدن؟

- اون كه بعله!

این را گفتم، خودم را انداختم زیر میز، سینه خیز از آن ووش بیرون آمدم، بلند شدم زدم به چاك و پیاده برگشتم نجیب خانه.

فردا روزنامه توضیح داده بود كه ماجرای عشقی «بدرچام از آب درآمد» و من ناگزیر به قصد نیوآرلئان سوار هواپیما شده ام.

قُبَل منقلم را جمع كردم رفتم ایستگاه اتوبوس. در نیوآرلئان اول يك اتاق حسایی جستم، بعد رفتم بی كار و زندگی. بریده های روزنامه را پانزده روزی با خردم نگهداشتم بعد ریختم شان دور. نه. شما بودید نگاه شان می داشتید؟

ترجمه م - ع. سپانلو

